



پوریا هم که حالا در دشت
خودش یک زنبورک طلایی بامزه شده بود
روی یک گل زیبا نشسته و مشغول نوشیدن شهد
شیرین گلی بود که مزه ی عسل می داد. گرده ی وسط گل ها
به پاهایش چسبیده و سنگینشان کرده بود، یکهو عنکبوتی از درخت
بالای سرش آویزان شد و خواست او را گاز بگیرد. پوریا هرطور بود شروع به پرواز
کرد و ویزویزکنان فرار کرد، اما بین گل ها گیج شده بود و نمی توانست کند ویش را پیدا کند. پوریا
ناگهان به پروانه ی خال خالی، مورچه ی کوچولو و کفشدوزک نازنازی رسید. آن ها وقتی از ماجرا باخبر
شدند، پوریا را به کند و رساندند و قرار گذاشتند بعد از این دوست بمانند و هر روز بین گل ها بازی کنند و
در برابر عنکبوت مراقب یکدیگر باشند.

همین طور که بچه ها در دنیای آرزوهایشان خوش می گذرانند، قطار کودکی رفت و رفت تا به ایستگاه شکلاتی
رسید. بچه ها با سوت قطار در ایستگاه پیاده شدند. عطر شکلات و شیرینی همه در و دیوار ایستگاه خوش مزه
با پنجره های رنگی آبنباتی اش را گرفته و آب دهان بچه ها را راه انداخته بود.
همان موقع صدای مامان از بلندگوی ایستگاه به گوش پیمان رسید که می گفت: بچه ها روزتون مبارک! کیک و
دسر ها حاضر! بدو بین که الان خودم همشو می خورم ها!
پیمان با صدای مامان چشم هایش را باز کرد و عطر کیک مامان پز را بو کشید و دلش قاروقور کرد. از تخت خواب
پایین آمد تا به آشپزخانه برود که چشمش به آدم فضایی کوچولویی افتاد که از ویتترین اسباب بازی هایش سوار
بر سیارکش به پیمان چشمک می زد.

